

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسلاگی

مجتبی کولانی

| | |
|---------------------|-----------------------------------|
| سرشناسه | : کولانی، مجتبی، ۱۳۵۴- |
| عنوان و نام پدیدآور | : اسلاگی / مجتبی کولانی. |
| مشخصات نشر | : تهران: ناریا مهر، ۱۳۹۹. |
| مشخصات ظاهری | : ۵۶ ص؛ ۱۴×۲۱ س.م. |
| شابک | : ۲۰۰۰۰ ریال: ۶-۳۰-۶۹۴۰۶۲۲-۹۷۸ |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیپا |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ |
| موضوع | : Persian fiction -- ۲۰th century |
| رده بندی کنگره | : PIR۸۳۵۸ |
| رده بندی دیویی | : ۸۴۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۶۱۲۴۵۶۱ |

■ ناشر: ناریا مهر

■ نام کتاب: اسلاگی

■ نویسنده: مجتبی کولانی

■ نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹

■ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

■ شابک: ۶-۳۰-۶۹۴۰۶۲۲-۹۷۸

■ ویراستار ادبی و فنی: محجوبه شاهمرادی

■ طراح جلد: ابراهیم قدردان

■ قیمت: ۲۰۰،۰۰۰ ریال

■ دفتر انتشارات: شهر قدس، بلوار ۴۵ متری انقلاب، خیابان شاهد، پلاک ۷

■ تلفن: ۴۶۸۰۲۰۲۶، ۴۶۸۶۷۵۴۶



تقدیم به: فرزندان عزیزم.



داستانی رو که می‌خوام براتون بگم، قسمتی از زندگی منه که شاید برای خیلی‌ها غیرقابل باور باشه.

۲۷ سالم بود و توی رشته فلسفه در مقطع دکتری و در یکی از دانشگاه‌های آلمان تحصیل می‌کردم.

یکی از دلایلی که رشته‌ی فلسفه رو انتخاب کردم اینه که خانواده‌ی من خیلی مذهبی بودن.

پدرم کشیش بود و همیشه سعی می‌کرد، منو با تعالیم آسمانی مسیح آشنا کنه.

ایشون مثل اکثر پدرها مهربون و آرام بود. ما مزرعه قشنگی داشتیم و پدرم اکثر اوقات کشاورزی می‌کرد.

هیچ وقت منو مجبور به اطاعت محض از خودش یا چیزایی که بهشون اعتقاد داشت نکرد. من همیشه آزادانه به دین و مسیحیت نگاه می‌کردم. راه سعادت بشر و نجات اونها رو از خودخواهی، اطاعت از خدا میدونستم.

تا اینکه در آخرین سال دبیرستان با یکی دوست شدم. تازه توی مدرسه ما ثبت نام کرده بود. چون خیلی با ادب، مهربون و درس خون به نظر می-اومد، با اون دوست و بهش نزدیک شدم.

اون آدم ساکتی بود و معمولاً من صحبت می کردم. خیلی وقتها براش از مسیحیت، دین و خدا می گفتم اما اون اصلاً هیچ علاقه‌ای به صحبت‌های من نشون نمی‌داد. بعداً فهمیدم که خانواده‌ی اون هم همینطوری هستن و خب طبیعی بود که ایشون هم از مذهب خوشش نیاد. تا اینکه، یه روز گفت: چرا سعی می کنی منو مسیحی کنی؟

چرا می‌خوای منو هم جزو برده‌های دین ببری؟ اینایی که می‌گی، خیلی ساده هستن و یه آدم خوب خودش می‌دونه که چه رفتاری رو انجام بده، حتماً نباید یه نفر دیگه بیاد و به آدم بگه چیکار کنه یا نکنه!

خدا اگه می‌خواست، خودش به آدم مستقیم می‌گفت و حرف می‌زد.

اصلاً تو می‌دونی که خدا رو اثبات کنی؟

کی می‌گه مسیح با خدا صحبت می‌کرده؟

کی می‌تونه اینو ثابت کنه؟

خدا چرا ما رو ساخته؟

برامون قانون گذاشته؟

و اذیتمون می‌کنه؟

ما رو میاره بدون اینکه از ما بپرسه بعد میزازه تو یه خانواده تا به هم
دل بسته بشیم. یهو از هم میگیره و افسردمون می‌کنه. چرا نمی‌زازه یه روز
خوش تو این دنیا داشته باشیم؟

به قول بابام که می‌گه؛ آدمها چون میمیرن و تموم می‌شن همیشه
افسرده هستن، برای همین همیشه می‌خوان خودشونو با چیزای تخیلی
سرگرم کنن.

بعضی‌ها با کار و خانواده، بعضی‌ها با شادی و ... خیلی‌ها هم بخوای
اینکه بگن این دنیا بی‌خودی نیست، چیزی به اسم خدا ساختن و با این راه
می‌خوان از افسردگی خودشون کم کنن و مثلاً خودشونو جاودانه ببینن و این
مثل یه ماده‌ی مخدر و قرص روانگردان هست.

از اون بدتر اینه که یه عده‌ای اومدن و از این خیالات مردم استفاده
کردن و خودشونو به اسم نماینده‌ی خدا روی زمین معرفی کردن.

گیریم خدا و پیامبر هستن. تو به من بگو هدف از خلقت این جهان چی

می‌تونه باشه؟

این سوالات انقدر سریع پرسیده شدن که مغزم هنگ کرد و هیچ جوابی نمی‌تونستم بدم. این اولین باری بود که کسی این سوالات رو از من می‌پرسید. الکی لبخند زدم و از هم جدا شدیم و به خونه برگشتم. یادمه تا چند روز به زور می‌تونستم پیام و برم. اصلاً خوشم نمی‌اومد که با کسی همکلام بشم. انگار یه ترک بزرگ افتاده بود توی سد وجودم و داشت از درون خوردم می‌کرد. هیچ جوابی برای حرفهای دوستم پیدا نمی‌کردم. داشتم دیوونه می‌شدم تا اینکه پدرم این تغییر رفتار و حال منو فهمید. صدام کرد و گفت: چی شده بابا؟ خیلی تو فکری. چشمای قشنگت چند روزه که بی‌روح شدن. مشکلی برات اتفاق افتاده؟ می‌تونم کمکت کنم؟ نمی‌خواستم چیزی بگم اما یهو بغضم ترکیب و داستان رو تعریف کردم و ازش پرسیدم.

- بابا هدف خلقت چیه؟

- گفت: خدا این جهان رو آفریده تا قدرت خودشو نشون بده.

- به کی نشون بده؟ به مخلوق خودش؟ یعنی ما رو آفریده که به خودمون نشونمون بده؟

- بابا جان این چه حرفیه. خدا انقدر خوب و مهربونه که همین قدر که ما رو آفریده باید به خودمون افتخار کنیم.

- به چی افتخار کنیم؟ خب چرا ما رو کامل خلق نکرد تا همیشه باقی باشیم و بیشتر به خودمون افتخار کنیم؟

- یعنی چی؟ این چه حرفیه دخترم؟

- یعنی اینکه، اگر خدا هست، من از ایشون ممنونم. بخصوص از اینکه پدر و مادری مثل شماها دارم. اما چرا شما رو از من می‌گیره؟ چرا مرگ رو گذاشته تا تموم بشیم؟ وقتی تموم می‌شیم به چه دردی می‌خوره؟ فقط غم و افسردگی آخرش می‌مونه.

- دخترم، ما نمی‌میریم و تموم نمی‌شیم. وقتی می‌میریم در اصل به جایگاه اصلی خودمون بر می‌گردیم. ما مسافر هستیم و باید یه روزی بریم. اومدیم تا کامل بشیم. اگه دائمی توی این حالت و این جسم باقی می‌موندیم. اول اینکه به سرعت منابع جهان تموم می‌شد و نابود می‌شدن. دوم اینکه

همین فانی بودن خودش باعث شادی و دوری از افسردگی هست. مثلاً وقتی به پیکنیک می‌ریم اگه قرار باشه دائم تو اون جا و بین جنگل و رطوبت و ... باشیم زود خسته و دلزده می‌شیم. اما توی اون دو ساعت که داخل جنگل و ... قدم می‌زنیم خیلی روحیمون عوض می‌شه. این دنیا هم مثل همون جاست.

من می‌دونم که یه مدت دیگه باید برم پس سعی می‌کنم خوب زندگی کنم و برای اون دنیا تلاش می‌کنم و علاقه‌مندم که جایگاه بعدی خودمو ببینم، پس مرگ هم خیلی خوشایند می‌شه. درسته؟

- گفتم کی گفته اون دنیا هست؟

- مسیح.

- کی میگه درست گفته؟

- ایشون پیامبر بوده و از خدا خبر می‌گرفته.

- چرا؟ چون خودش گفته که نماینده خدا روی زمينه؟

شاید می‌خواستند جلب توجه کنه و سوار مردم بشه.

پدرم سعی می‌کرد تا ناراحتی خودشو مخفی کنه اما رنگ صورتش به سمت سرخی می‌رفت. جا خورده بود اما سعی می‌کرد منطقی باشه. خیلی سعی کردم جلوی سوال‌های خودمو بگیرم و بابامو ناراحت نکنم اما می‌خواستم با یکی صحبت کنم و چه کسی بهتر از استاد و پدر مهربون خودم بود؟

- دخترم ایشون که از مردم چیزی نمی‌خواست. نه تنها چیزی نمی‌خواست بلکه کلی هم اذیت شد. حتی ایشونو به صورت خیلی دردناکی کشتن.

اگه تو بودی این همه زجرو تحمل می‌کردی که جلب توجه کنی؟
 - پدر جان خیلی‌ها برای جلب توجه و قدرت گرفتن، همه چیز خودشونو میدن، حتی جونشونو و حتی خانواده خودشونو فدا می‌کنن. ضمن اینکه چرا خدا با خود ما صحبت نمی‌کنه؟ من می‌خوام با منم صحبت کنه.
 - باشه از مسیح نمی‌گم. به من بگو:

آیا این همه زیبایی دنیا می‌تونه بی‌هدف باشه؟

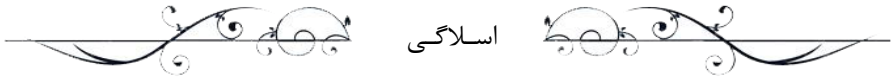
آیا این همه نظم و قانون تو این دنیا می‌تونه تصادفی باشه؟

آیا همیشه این دنیا با این عظمت خیره کننده فانی ولی بی هدف باشه؟
همین هوایی که نفس می کشیم، به مقدار معینی اکسیژن داره، اگه فقط کمی سفت تر بود اصلاً می تونستیم حرکت کنیم؟
پس اینو بدون که پشت همه این قانون ها، علوم، نظم و ترتیب یه خالق هست و یه هدفی از خلقت دنیا داره.

- خب هدفش چیه؟ چرا ما می میریم؟
- ما نمی میریم بلکه به یک دنیای بزرگتر قدم میذاریم. کاملتر، بهتر، زیباتر و ...

- کی می تونه ثابت کنه؟ آیا کسی از اونجا برگشته و خبر داده؟
- تو هم می تونی ببینی به شرط اینکه پاک بشی و خدا بخواد.
- آیا شما که یک عمر پاک زندگی کردی، دیدی؟
- شاید من به اون پاکی نرسیدم.

- خب کسی رو می تونی بگی که به اون پاکی رسیده باشه؟
- بله، مسیح و پیامبرای بزرگ دیگه.
- بازم رسیدیم به مسیح. از مردم می گم.



- مسیح هم جزء مردم بوده.

- خودت گفتی که تولد ایشون معجزه بود. چطور کسی که تولدش با

مردم فرق می‌کرده، می‌تونه جزو مردم باشه.

به نظر من. ما هم مثل سایر حیوانات و جانداران در حال یک زندگی

هستیم، فانی و کوتاه. بعد به طبیعت بر می‌گردیم. همین. ما فقط از بقیه

بیشتر فکر می‌کنیم و آخرش هم فانی شدن رو می‌بینیم و اگه چیزی به اسم

اون دنیا یا خدا رو نسازیم، افسرده و دیوونه می‌شیم.

پدرم خیس عرق شده بود. بلند شده بود و به من نگاه می‌کرد. بعد آروم

گفت:

- دختر قشنگم، بزار خود خدا راه رو به تو نشون بده. خودتو رها کن و

از خودش کمک بخواه. امیدوارم خدا خودش نور خودشو به شما نشون بده.

برای جواب سوالاتت عجله نکن و فقط بدون اول اینکه من و مادرت همیشه

دوستت داریم و در کنارت هستیم و از تو پشتیبانی می‌کنیم.

دوم اینکه، هر فکر و شیوه فکری که داری، سعی کن رفتارت با ادب و

عشق باشه.

بعد هم آغوش خودشو باز کرد و گفت:

حالا بیا توی آغوش پدر.

من هم پریدم توی بغل گرم بابام.

گفت: من فکر می‌کنم، خدا همینطوره، یعنی کیف می‌کنه بنده هاشو

می‌بینه.

به نظر من ایشون از پدر و مادر هم مهربون تره.

من با دلم ایشونو لمس می‌کنم، می‌بینمش و باهاش صحبت می‌کنم.

از این قضیه سالها گذشت.

من وارد دانشگاه و رشته فلسفه شده بودم.

با استادهای زیادی بحث کرده بودم و جوابهای زیادی شنیده بودم اما

نمی‌تونستم هیچ کدومو درک کنم.

یه استادی بود که خیلی دوستش داشتم. او یه روز گفت: بچه‌ها، به

عقیده من خدا ما رو برای عشق خودش ساخته و بر دیگران و موجودات دیگه

برتری داده.

اگه مرگ نبود که کسی به فکر اون دنیا نمی‌افتاد و درگیر این فکرها و خدا نمی‌شد.

بشر همین‌طوری زندگی می‌کرد و نیازی به رابطه با خدا و عبادت ایشون نداشت. دنیا دچار یکنواختی و باز هم افسردگی می‌شد.

بدها به بدی ادامه می‌دادن و خوبها دلیلی بر پافشاری بر خوبی نداشتن. از ایشون پرسیدم: اگه نباشه و همش تخیلی باشه چی؟ با خنده گفت: اصلاً نباشه. فکرش که خوبه و خیالش به آدم هدف و آرامش می‌ده.

از دید روانشناسی، این فکر و تخیل‌ها، جزء افکار آرامش دهنده و برای سلامتی، مفید و ضروری هستن.

مگر غیراینه که هدف‌دار بودن بهتر از بی‌هدفی و فانی بودن و افسردگی است؟

با اینکه صحبت‌های استادمون خیلی خوب و منطقی بودن اما هنوز نمی‌تونستم اونها رو درک کنم. داخل وجودم یک کشمکش دوطرفه بود. از یک طرف دلم می‌خواست، خدا رو برای خودم حفظ و با او حرف بزنم اما از طرف دیگه، جنگ‌های مذهبی تاریخ و عصر حاضر رو می‌دیدم.

حرف‌های بی سر و ته خیلی از مبلغ‌های مذهبی بیشتر عصبانیم می‌کرد.

هر کسی از خودش یه چیزی می‌گفت.

به نظرم، دین تا وقتی توی کلیسا و واتیکان بود، زیبا و مظلوم دیده می‌شد، اما هر وقت توی مدیریت جامعه و سیاست می‌اومد، با خودش یک دیکتاتوری به همراه داشت که در حق مردم ظلم و اونها رو برده خودش فرض می‌کرد و از اونها مردمی مثل آدم آهنی می‌ساخت که تحت فرمان دین و بدون هیچ چون و چرایی زندگی کنن.

هر چند وقتی که به پدرم و حرفه‌اش فکر می‌کردم، کمی آروم می‌شدم. یادمه می‌گفت:

دخترم، عشق به خدا و خداجویی یک چیز ذاتی هست اما دین و قوانین اون اصلاً به این قضیه ربطی ندارن. این قوانین برای بهتر زندگی کردن هستن و ربطی به هدف خلقت جهان ندارن.

به نظر من هدف از ایجاد جهان خلقت عشقه و موجودی که بتونه عاشق بشه.

خلاصه من تفکیک این دو تا رو از هم نمی‌دونستم و هدف جهان هنوز

برام مبهم بود تا اینکه:

توی پارک روبروی یک کلیسای قدیمی نشسته بودم و همینطوری که

به ساندویچ داخل دستم گاز می‌زدم، رفته بودم توی فکرهای خودم و کاملاً

غرق افکار شده بودم که از پشت سرم صدای آقایی رو شنیدم که گفت:

- سلام.

برگشتم. جوان قدبلندی با موهای بور، سوار بر یک دوچرخه سفید، به

من خیره شده بود.

گفتم: با من بودید؟

- بله با شما بودم.

- سلام.

- مدتی می‌بینم، اینجا می‌شینید و به اون کلیسای قدیمی خیره می‌-

شید. می‌تونم بپرسم چرا؟

- معمولاً برای نهار از دانشگاه میام بیرون و اینجا نهارم می‌خورم.

چطور مگه؟

- آخه خیلی عمیق می‌ری توی فکر؟

- خب شاید فکرام خیلی عمیق هستن.

- می‌تونم بپرسم، این فکرهای عمیق چی هستن؟

- اگه بخوام ساده بگم، راجع به هدف خلقت این دنیا هستن .

- بنظرم اصلاً هدف خلقت مهم نیست.

- هر کسی نظر خودشو داره. حالا می‌تونی بگی نظر شما چیه؟

از دوچرخه پیاده شد و اومد کنارم نشست. نگاه سردی داشت و معلوم

بود که مثل بعضی از مردها فقط دنبال هم صحبتی با یک خانم جوان نیست.

- عذرخواهی می‌کنم. من الکساندر هستم.

- اسم من هم مری است.

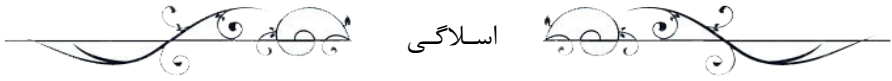
- مهم اینه که ما هستیم و آینده خودمونو چطور می‌تونیم درست

کنیم. یا اگه بهتر بگم، مهم اینه که بهترین آینده رو برای خودمون درست

کنیم.

- خب. باشه. اما آینده بشر رو یه مرگ و نابودی است. حالا چرا باید

زحمت بیخودی بکشیم و آینده رو درست کنیم. آینده‌ای وجود نداره.



- شاید تا حالا اینطوری بوده و باید جلوی اونو بگیریم.
- جلوی چیو؟ جلوی مرگ رو؟ چطوری؟
- من یک مخترع هستم و دارم روی ابدی شدن انسانها کار می‌کنم.
- واقعاً؟
- بله، و خیلی وقته دنبال یه نفر می‌گردم که منو تو این راه همراهی و کمک کنه.
- چطور کمکی؟! آخه رشته تحصیلی من فلسفه هست و اصلاً راجع به مکانیک، الکترونیک و ... هیچی نمی‌دونم.
- اتفاقاً یکی مثل تو به درد من می‌خوره، اهل فکر، زیبا، خوش هیكل و با شعور و درک بالا.
- خب چطوری می‌تونم به تو کمک کنم.
- به من که نه، به پیشرفت علم و کمک به کل انسانهای دنیا.
- اگه چنین چیزی باشه، خوشحال می‌شم کمکت کنم.
- فقط باید یه قولی به من بدی:

خواهش می‌کنم، تا وقتی کاملاً موفق بشیم راجع به آزمایشات و چیزهایی که می‌بینی به کسی چیزی نگو.

- باشه حتماً. حالا از کی و کجا باید شروع کنیم.

- چند روز دیگه بهت خبر می‌دم.

- می‌تونم عکس و مطلب برام بفرستی که قبل از شروع به کمی

اطلاعات کسب کنم تا بتونم بهتر کمکت کنم.

باشه. شمارتو به من بده تا باهات تماس بگیرم. چند روزی بود که با هم

تلفنی صحبت می‌کردیم. با عکسهایی که فرستاد و مطالب و فلسفه‌ای که برام

شرح می‌داد خیلی راغب بودم که هر چه سریعتر بریم و توی آزمایشات

کمکش کنم.

دلم می‌خواست که بدونم، واقعاً میشه انسانها عمر جاودان پیدا کنن یا

نه. بالاخره قرار شد بدون اینکه کسی خبردار بشه با هم به آزمایشگاه

الکساندر بریم.

به پدر و مادر گفتم برای یک سری تحقیقات علمی، تقریباً دو هفته‌ای

باید بریم به یک آزمایشگاه و شاید نتونم به خونه برگردم. اونا هم که به

مسافرتهاى من عادت داشتن مثل پدر و مادرهاى ديگه فقط كمى سفارش
 كردن كه مواظب خودم باشم. روبروى همون پارک كوچيك و كليساى
 قديمى قرار گذاشتيم.

بعد از حدود دو ساعت راندى به مزرعه‌ى بزرگ و سبزی رسيديم كه
 اصلاً به اونجا رسيدگى نشده بود. در كنار اون مزرعه بزرگ يك خونه لوکس
 با طراحي مدرن به چشم مى خورد.

بعد از وارد شدن به خونه، يك ربات حيرت انگيز و دل نشين به سرعت
 جلو اومد و گفت:

سلام الكساندر. اين كيه؟

قدش تقريباً به اندازه الكساندر بود. دو تا چشم گرد و زيبا داشت.
 چشمهاى مهربون، ساده، پر از کنجکاوى و پر از صداقتى كه داشت آدمو ياد
 يك جوان ساده روستايى مى انداخت. با يك صدای بچه گونه و مهربون
 پرسيد؟

الكساندر، نمى خواى ايشونو معرفى كنى؟

الکساندر گفت: ایشون مری است و برای کمک در آزمایشات اینجا

هستن.

ربات گفت: سلام مری من روبات هستم. پیشخدمت الکساندر.

- سلام، خیلی خوشحالم. اسم شما چیه؟

- من که گفتم: من ربات هستم.

- ربات که هستی اما اسم خاص خودت چیه؟

- الکساندر، این ربات مهربون چرا اسمی نداره؟

- اون فقط یه ماشین هوشمنده و اسمی لازم نداره.

- اگه هوشمنده، پس باید یه اسم براش انتخاب کنیم، بالاخره هر

شخصی یه اسم لازم داره.

با یک صدای سرد و بدون هیچ احساسی گفت: من میرم به اتاقم. اگه

خواستی خودت یه اسم بزار روش. بعد هم با صدای بلند گفت:

ربات، اتاق مری رو بهش نشون بده.

ربات هم منو به اتاقم راهنمایی کرد.

درو باز کردم. یه اتاق منظم، مدرن اما بی‌روح.

گفتم: ای کاش حداقل به گلدون گل میزاشتی تو این اتاق.

ریات گفت: گل دیگه چیه؟

- گل ندیدی؟ مگه ممکنه؟ مگه اطلاعات نداری؟ خب حداقل برو تو

اینترنت سرچ کن.

- اینترنت چیه؟

- شبکه سراسری اطلاعات جهانی، هر چی بخوای می تونی داخلش سرچ

و اطلاعاتی راجع به اون پیدا کنی.

- من فقط با اطلاعاتی که الکساندر داخلم قرار داده زندگی می کنم و

حتماً همونقدر برام لازم بوده.

- اصلاً اینترنت هیچی. بیرون همین خونه پر از گل و درخته. مگه تا

حالا ندیدی.

- بیرون! من تا حالا بیرون نرفتم و برام ممنوعه.

- چه عجیب! حداقل یه کتاب بردار و مطالعه کن. کتاب که دیگه دارین.

- اونم برام ممنوعه.

- چرا؟ بزار الکساندر که رفت بیرون یواشکی بردار و بخون.

- بدون اطلاع اون. من به سازنده‌ی خودم خیانت نمی‌کنم.

- دلیلشو نمی‌فهمم. از الکساندر می‌پرسم و اجازه‌ی بیرون رفتنت رو

می‌گیرم. البته اگه دلیل قانع‌کننده‌ای نداشته باشه.

- گفتمی که هر شخصی باید یه اسم داشته باشه. شخص کیه؟

- شخص به کسی میگن که داره زندگی می‌کنه و می‌تونه برای خودش

تصمیم بگیره، آزاد باشه و عاشق بشه.

- خب منم دارم زندگی می‌کنم، پس شخص هستم. درسته؟

- بله درسته.

- اما عشق چیه؟ منم می‌تونم عاشق بشم؟

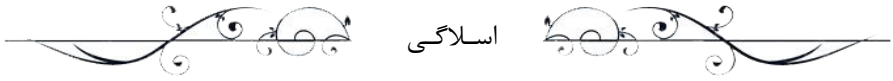
- اینو ولش کن. تو هم شخصی و باید یه اسم داشته باشی. خودم برات

یه اسم قشنگ و باحال پیدا می‌کنم.

درو بستم و روی تختم دراز کشیدم. داشتم به یه اسم برای روبات فکر

می‌کردم. کلمات رو یکی یکی مرور می‌کردم. یه اسم کافی نبود. اون چند تا

مشخصه داشت. بنابراین باید اسمی انتخاب می‌کردم که بتونه چند چیز



مختلف رو به یاد آدم بندازه. به چشمه‌هایش فکر کردم. چه چیزی داخل چشمه‌های اون بود. ساده، جوان، عاشق، هوشمند، آدم آهنی و ...

بنابراین چند کلمه انتخاب کردم:

| | |
|----------|-------------|
| Swain | جوان و ساده |
| Lover | عاشق |
| Genius | هوشمند |
| Iron man | مرد آهنی |

درسته همینه Slogi .

به نظرم خیلی خوب می‌اومد. انگار برای خودش ساخته بودن. با ذوق پریدم و درو باز کردم. صدا زدم هی ربات با سرعت اومد به طرفم و گفت: چی شده مری.

- یه اسم برات انتخاب کردم.

- اسم؟!

- اسلاگی

- اسلاگی؟ اسلاگی به چه معنایی است؟

- اسلاگی یعنی جوان ساده‌ی عاشق، هوشمند آهنی چشماش بیشتر باز

شد و پرسید واقعاً من می‌تونم یه اسم داشته باشم؟

- آره که می‌تونی. باید داشته باشی.

با خوشحالی حرکت کرد. توی سالن رسید به الکساندر و گفت: اسم من

اسلاگیه. اشکال نداره؟ می‌تونم اسم داشته باشم؟ الکساندر هم خیلی خشک

گفت: باشه اشکالی نداره.

اسلاگی گفت: می‌دونی اسم من به چه معنایی است؟

الکساندر جواب داد: نه، مهم نیست. برو به کارهات برس.

گفتم: کی بریم سراغ آزمایشات.

- عجله داری؟

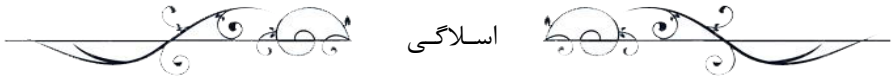
- نه، ولی نمی‌خوام الکی وقت تلف کنیم.

- خب می‌تونیم از همین الان شروع کنیم.

- عالییه.

- ربات اتاقت آزمایش رو آماده کن.

- اسمش اسلاگیه.



- باشه. اسلاگی اتاق آزمایش رو آماده کن.

اسلاگی با خوشحالی گفت: باشه الکساندر.

رفتیم داخل آزمایشگاه. ترکیبی از یک آزمایشگاه پزشکی و یک کارگاه

الکترونیک پیشرفته بود.

الکساندر گفت: لطفاً بشین روی اون صندلی.

نشستم. گفت: ببخشید باید یه تزریق بهت داشته باشم.

- چرا؟

- برای اینکه ضد عفونی بشی و مواد آزمایشگاه روی خونت اثر بدی

نذارن.

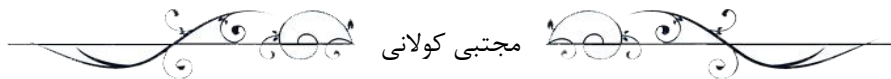
- باشه.

تزریق رو انجام داد و گفت: برای امروز کافیه. باید مواد اثر کنن، بعد

شروع می کنیم.

از اتاق که رفتیم بیرون، به اتاقم برگشتم و خواستم به پدر و مادرم زنگ

بزنم.



هر چی گشتم نتونستم کیفم رو پیدا کنم برای همین بیرون اومدم و

گفتم: اسلاگی کیف منو ندیدی؟

گفت: دیدی مری! اونو دادم به الکساندر.

- چرا؟

- چون الکساندر به من دستور داد.

من که هم تعجب کرده بودم و هم کمی ناراحت شده بودم به سمت

الکساندر رفتم و گفتم: لطف می کنی کیفم رو به من پس بدی. می خوام به

پدر و مادرم زنگ بزنم.

الکساندر گفت: به کیف و وسایلت احتیاجی نداری.

- خودم می دونم به چی احتیاج دارم و به چی احتیاج ندارم. لطفاً کیف

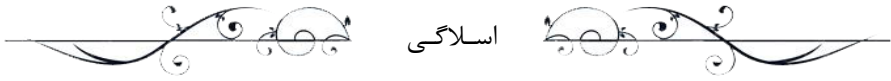
و موبایلمو به من بده.

- متأسفم.

با فریاد گفتم : همین الان.

- اونها می دونن که دخترشون به سفر تحقیقاتی رفته. دیگه چرا می-

خواهی بهشون خبر بدی؟



- بله. درسته، اما من همیشه بهشون زنگ می‌زنم. ضمن اینکه اصلاً به

شما ربطی نداره که به کی زنگ می‌زنم؟

- در مدت آزمایشات حق نداری به کسی زنگ بزنی.

- کی این قانونو گذاشته؟ من به هر کسی که بخوام زنگ می‌زنم.

- متأسفم. اصرار بی‌خودی نکن.

- باشه، و با عصبانیت به سمت درب خروجی رفتم و گفتم: من از همون

راهی که اومدم، بر می‌گردم.

اما درب خروجی قفل بود.

فریاد زدم: درو باز کن.

الکساندر بدون اینکه جوابی بده با خونسردی به سمت اتاق خودش

حرکت کرد.

داد زدم: هی مرتیکه چیکار می‌کنی؟ اسلاگی بیا درو باز کن.

اسلاگی گفت: متأسفم مری. شما اجازه خروج نداری.

- کی گفته؟

- الکساندر دستور داده.

- حالا من دستور میدم: بیا درو باز کن.

- همیشه، چون من فقط از سازنده‌ی خودم دستور می‌گیرم.

- با گریه گفتم: تو هوشمندی، می‌تونی خودت تصمیم بگیری.

- من برای مخالفت با خالق خودم برنامه ریزی نشدم.

دیگه چاره‌ای نداشتم. حسایی ترسیده بودم. اطرافمو نگاه کردم. از روی ترس به سرعت رفتم سمت آباژور، اونو برداشتم و به سمت اتاق الکساندر حمله کردم. صدای هشدار دادن اسلاگی رو می‌شنیدم که می‌گفت: شما حق ورود به اتاق خصوصی الکساندر رو ندارید.

قبل از اینکه من برسم به اتاقش، خودش دروباز کرد و مقابل من ایستاد همونطوری خشک و بی‌روح:

- گفت: چرا ترسیدی؟

- لطفاً درو باز کن. قول می‌دم فرار نکنم.

- خب اگه نمی‌خوای بری، چرا اصرار می‌کنی درو باز کنم.

- من خودم با پای خودم اومدم. مطمئن باش نه به کسی جامونو می‌گم

و نه فرار می‌کنم. فقط با این شرایط نمی‌تونم کار کنم.

- مگه خودت دوست نداشتی برای آینده بشر و ابدی شدن اونها، قدم

بررداری؟

- البته که دوست دارم. فقط نمی‌خوام توی زندان این کارو بکنم. حال

بدی به من دست میده.

- گفتم که قول می‌دم فرار نکنم.

- اما من فکر می‌کنم اگر حقیقتو بهت بگم، فرار کنی.

- مگه حقیقت چیه؟

- باشه. می‌خوام راستشو بهت بگم. امیدوارم باز هم سرقولت بمونی و به

من کمک کنی:

من یک هوش مصنوعی تقریباً کامل ساختم و میخوام اونو توی بدن

یک انسان کامل بزارم. اگه جواب بده، ما می‌تونیم یک انسان نامحدود

بسازیم که فانی نباشه و بتونه همیشه زندگی کنه.

مگه این همون چیزی نیست که خودت میخوای؟

- خب اگه اینطوری که میگی باشه. اون هوش مصنوعی جای منو

میگیره و تقریباً من می‌میرم.

ضمناً از کجا مطمئنی که این آزمایش درست جواب میدهد. آگه من مُردم

و آزمایش جواب نداد، مسئولیت مرگ من با چه کسی هست؟

- راستشو بخوای، روی چند نفر آزمایش کردم. اما هیچ کدوم جواب

ندادن و مردن. اما این دفعه تمام ابعاد و نقطه ضعف‌هاشو سنجیدم و تقریباً

مطمئنم درست انجام میشه.

- تکلیف اون بدبختای دیگه که مردن چی میشه؟

- خب مهم نیست. مرگ یک امر حتمیه، حالا آگه برای علم و ترقی کل

انسانها کمی جلوتر بیافته اصلاً اشکالی نداره.

بالاخره برای یک دستاورد به این بزرگی مرگ چند انسان هزینه کمی

به شمار میاد.

- من نمی‌خوام این هزینه باشم. می‌خوام از اینجا برم.

- دیدی حالا که حقیقت رو فهمیدی می‌خوای بری. اما کسی که وارد

اینجا بشه دیگه اجازه خروج نداره. گریه کنان التماس کردم که بزار برم.

- ربات ایشونو به اتاقش راهنمایی کن.

- ربات گفت: من اسلاگیم. اسم من اسلاگیه.

الکساندر فریاد زد و گفت: سریع ببرش ربات احمق و گرنه....

اسلاگی گفت: چشم الکساندر.

- حرکت مری. خواهش می‌کنم. اونو بزار زمین و با من به اتاقت بیا.

من دسته آباژور و محکم‌تر گرفتم و به سمت الکساندر پریدم. اما توی راه

از پشت چیز محکمی خورد به سرم و افتادم روی زمین و دیگه نفهمیدم چی

شد.

چشمهامو باز کردم.

روی تخت اتاقم خوابیده بودم. سریع بلند شدم.

دعا می‌کردم که همه‌ی اون اتفاق‌ها خواب باشن.

رفتم توی سالن پذیرایی.

- سلام مری، بیدار شدی.

- آره، چه اتفاقی افتاده؟

- متأسفم. مجبور شدم بزنم توی سرت.

من که فهمیدم همه چی واقعی بوده، گریم گرفت و گفتم:

- خواهش می‌کنم به من کمک کن.

- خیلی دوست دارم بهت کمک کنم اما نمی‌تونم. چون من فقط یه ماشین هوشمندم و باید طبق خواسته‌های سازنده خودم عمل کنم.

- اما تو داری با من حرف می‌زنی و برای حرفات تصمیم می‌گیری پس می‌تونی کمکم کنی.

- نه نمی‌تونم اینکارو بکنم. اگه از دستم عصبانی بشه حافظه‌ی منو پاک می‌کنه.

- خب حداقل بگو کی می‌خواه روی من اون عمل رو انجام بده؟

- معمولاً یکشنبه‌ها اینکارو می‌کنه.

- پس چرا یک هفته زودتر منو آورده اینجا.

- حدس می‌زنم می‌خواد مقدار سلامتی تو رو چک و یک هفته تحت نظارتش باشی.

- لعنت به تو و سازندت.

بعد به سمت اسلاگی حمله کردم. اما اون خیلی قوی و ضدضربه بود و چیزیش نمی‌شد. ناامید نشستم روی زمین و شروع به گریه کردن کردم.

دلم از همیشه بیشتر برای پدر و مادرم تنگ شده بود و می‌خواستم حتی فقط یکبار، باز هم اونا رو ببینم.

دلم برای تاب جلوی خونمون تنگ شده بود. برای اتاقم. برای دوستانم و برای هر چیز دیگری. دلم می‌خواست برم بیرون و آزاد باشم. تازه قدر آزادی رو می‌دونستم. تو آزادی همه چیز خوب و قشنگه.

دو روز گذشته بود. تمام خونه رو گشته بودم. هیچ راه خروجی وجود نداشت. بیشتر جاها مثل درب‌ها، پنجره‌ها و ... فقط با اسکن صورت الکساندر باز می‌شد.

داخل هم، اسلاگی همیشه بیدار و مواظب بود. دیگه تقریباً ناامید شده بودم.

از توی حال صدای پای الکساندر که وارد خونه شد اومد.

اسلاگی گفت: سلام الکساندر. همه چیز خوبه؟

الکساندر گفت: ربات، حموم رو آماده کن.

اسلاگی گفت: اسم من اسلاگیه. لطفاً منو به اسم صدا بزن.

الکساندر گفت: خفه شو احمق. تو اسم نداری. تو فقط یه ماشین

بی‌ارزشی فهمیدی؟

اسلاگی گفت: ولی من یه شخصم و صاحب اسم هستم مثل تو و مری.

الکساندر گفت: مثل اینکه این دختر اطلاعات غلط به تو داده. باید یه

فکری به حالت بکنم. برو و لب تاب منو بیار.

اسلاگی گفت: خواهش می‌کنم الکساندر. دیگه تکرار نمیشه.

الکساندر گفت: فایده نداره. سریع باش. قبل از حموم باید تو رو هم

کمی پاک کنم.

اسلاگی با حالت ترس و ناامیدی گفت: چشم.

چند دقیقه بعد، الکساندر گفت: این یو اس پی رو به خودت وصل کن.

اسلاگی گفت: چشم.

صدای اسلاگی با حالت التماس بلند شد: نمی‌شه منو ببخشی؟

الکساندر گفت: نه تا یادت بمونه، هر اطلاعاتی رو داخل خودت ذخیره

نکنی.

مدت کوتاهی گذشت و بعد صدای اسلاگی اومد:

سلام الکساندر، می‌تونم برات چیکار کنم؟

الکساندر گفت: برو حموم رو آماده کن.

دلم برای اسلاگی می‌سوخت اما یکهو ذهنم روشن و بارقه‌ای از امید

توی دلم روشن شد.

منتظر بودم، الکساندر از خونه بره بیرون. به محض رفتن او بیرون

اومدم. اسلاگی داشت خونه رو تمیز می‌کرد.

گفتم: سلام اسلاگی.

با خوشحالی برگشت به طرف من و گفت سلام اما ناگهان به خودش

اومد و گفت: من رباتم. چه کاری براتون می‌تونم انجام بدم.

گفتم: اسلاگی عزیز من. من که می‌دونم تو هنوز یادته که اسمت چیه،

لازم نیست از من مخفی کنی. من که الکساندر نیستم.

- آخه می‌دونی، من به اون قول دادم که به حرفه‌اش گوش کنم و گرنه

حافظه‌ی منو پاک می‌کنه.

- مگه الان پاک نکرد.

- بله. پاک کرد.

- خب چرا هنوز اسمتو یادت میاد؟

- به کسی نمی‌گی؟

- مطمئن باش.

- من مقداری از اطلاعات خاص، جدید و به درد بخور رو داخل قسمت

انتهایی حافظم نگه می‌دارم تا وقتی که ریستورم کرد، اون اطلاعات پاک نشن.

- آفرین به تو. پس دیدی تو یه شخص خاص و جدا از الکساندر هستی

و می‌تونی مخالف او عمل کنی.

- آره، ولی نمی‌تونم به او خیانت کنم.

- چرا نمی‌تونی؟ باید اینکارو بکنی.

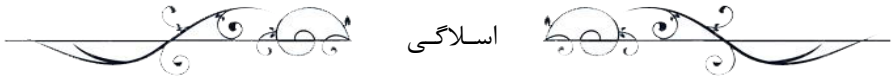
- آیا تو هم سازنده و خالق داری؟

- بله دارم.

- آیا تا حالا مخالف خواسته هاش عمل و به او خیانت کردی؟

- جا خوردم. اصلاً تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم.

- چی شد؟ چرا جواب ندادی؟



- تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم، اما من تا حالا خدای خودمو ندیده‌ام و با او صحبت نکرده‌ام.

- پس چطوری اونو قبول داری؟ از کجا معلوم که اصلاً هست؟

- راستشو بخوای، از روی مخلوقات و نظم و ترتیب جهان هستی به وجود او ایمان دارم. دلم هم گواهی میده که او هست؟

- اگه خدات بخواد که یک بی‌گناهو بکشی تو چیکار می‌کنی؟

- نمی‌دونم، ولی مطمئنم که خدای مهربون هرگز اینو از آدم نمی‌خواد.

- اگه خواست چی؟

یعنی تا حالا شما مخلوقات و انسانها، همدیگرو نکشتید؟

من خودم شاهد کشتن چند نفر مثل تو به دست الکساندر بودم.

چرا خدای اونها جلوی الکساندر رو نگرفت؟

چرا خدای تو به تو کمک نمی‌کند؟ چرا از اون نمی‌خوای که از دست

الکساندر نجات بده؟

- خیلی جواب دادن برام سخت و توی دلم آشوب شده بود، اما گفتم:

چون خدا به ما اختیار داده تا بتونیم خوبی یا بدی رو انجام بدیم و بین اونها هر کدومو خواستیم انتخاب کنیم.

- چرا؟ چرا همه شمارو خوب خلق نکرده؟

- چون جهان یکنواخت و تکراری فایده‌ای نداشت و مردم باید با اختیار خوب باشن تا خوبی معنا پیدا کنه و تا از خوب بودن لذت ببریم.

- چند نفر از شما تا حالا خوب بودن و تونستن خوب باشن؟

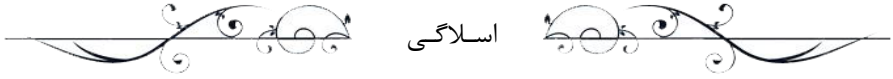
- هزار برات داستان عیسی پسر مریم رو تعریف کنم ... و در آخر اونو با میخ به صلیب کشیدن و کشتن.

- خب مسیح تموم شد؟ کار او به چه دردی خورد؟ او که کشته شد.

- بله، کشته شد اما حرفها و رفتار او تا ابد راهنمای میلیونها انسان خواهد بود که خوب بمونن و از راه خوبیها برنگردن.

- اگه خدای شما مثل خدای من بی‌رحم باشه و دستور قتل دیگرانو بده، آیا چیکار می‌کنی؟

- نمی‌دونم، ولی احتمالاً مخالفش عمل می‌کنم. چون معلوم می‌شه اون خدا نیست و توی انتخابش اشتباه کردم.



- صدای باز شدن و بازگشتن الکساندر اومد. من سریع رفتم داخل اتاق.

اسلاگی به استقبالش رفت.

- سلام الکساندر. همه چیز خوب بود؟

- زود مری رو به اتاق آزمایش ببر.

- چرا؟ الان که چهارشنبه هست.

- سریع باش. کار دارم.

- چشم.

در باز شد و اسلاگی گفت: متأسفم مری. لطفاً همراه من بیا.

- نه، نمی‌خواهم بمیرم. نذار منو بکشه.

- شاید خطری نباشه.

- اگه می‌خواست منو هم مثل بقیه بکشه چی؟

- بیا بریم ببینیم چی میشه، چون اون روزهای یکشنبه آزمایشش رو

انجام می‌ده.

- من نمی‌آم.

- متأسفم.

دستمو گرفت و کشید و برد به طرف اتاق آزمایش. در آزمایشگاه الکساندر منتظر من بود. گفت: بگیر بخواب روی تخت. زیاد کاری باهات ندارم.

گفتم: قاتل بی‌رحم. منو رها کن که برم. تو از هیتلر و چنگیز و فرعون بدتری. برو به جهنم و با پا یه لگد به وسایل روی میز زدم و اونارو روی زمین ریختم.

الکساندر جلو اومد و محکم توی گوشم زد.

اسلاگی گفت: الکساندر لطفاً اذیتش نکن.

الکساندر گفت: تو خفه شو و بخوابونش روی تخت. اسلاگی منو محکم گرفت و روی تخت قرار داد. دستهامو بست کنار تخت و هر چی فریاد زدم، اصلاً اعتنا نکرد. الکساندر دو تا چیپست کوچولو آورد و روی شقیقه و میج دستم وصل کرد و گفت:

- تموم شد. حالا می‌تونی به اتاقت برگردی.

- اینا چی هستن؟

- ضربان قلب و سلامتی تو رو تحت نظر داره. برنامش روی این ربات ریخته شده. هر تغییری توی وضعیت تو، داخل این روبات ذخیره می‌شه.

- تو رو خدا منو آزاد کن برم. چرا انقدر بی‌رحمی؟ چرا روی خودت آزمایش نمی‌کنی؟

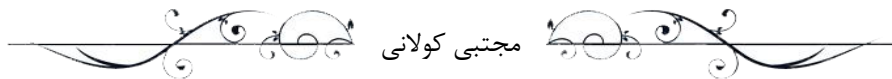
داد زد و گفت: ربات احمق این دخترک رو به اتاق ببر. داره جلسم دیر می‌شه.

گفتم: به اسلاگی توهین نکن، اون که از تو خیلی بهتره. حداقل به خالق خودش خیانت نمی‌کنه اما تو همه‌ی دستورات الهی رو زیر پا گذاشتی و به خود و وجدانت و همه خوبیهای درونت و به خدا پشت و به او داری خیانت می‌کنی.

اسلاگی با تعجب به من نگاه کرد و آرام دستمو گرفت که ببره به سمت اتاقم.

اولین باری بود که دستمو فشار نمی‌داد و محکم نمی‌گرفت. به اتاقم رسیدم.

گفت: متأسفم مری. تو خیلی خوبی اما من نمی‌تونم بهت کمک کنم.



- از کجا می‌دونی؟
- چه چیزی رو از کجا می‌دونم؟
- اینکه من خیلی خوبم.
- توی وجودم احساس می‌کنم که تو خیلی خوب هستی.
- ولی تو یه رباطی. اگه اینطوریه که می‌گی تو هم احساس داری و می‌تونی عشق رو تجربه کنی.
- عشق؟! می‌تونی به من بگی عشق چیه؟ اونایی که توی اتاق آزمایش اسمشونو بردی کی هستن؟
- می‌گم اما به شرطی که بگی الکساندر با چه کسانی جلسه داره.
- نمی‌دونم. توی اتاق خصوصیش با چند نفر حرف می‌زنه.
- می‌تونی اجازه بدی که یواشکی فقط از دور صداشونو بشنوم؟
- نه، نمی‌تونی اونجا بری. ورود به اونجا برای تو ممنوعه.
- تو چی؟ تو نمی‌تونی بری؟
- من چند بار گفتم که نمی‌تونم خیانت کنم.
- خیانت چیه؟ به من لطف کن. منم هر چی بپرسی بهت می‌گم.

- باشه. فقط صداشونو برات پخش می‌کنم. باشه؟

- باشه، قول می‌دم.

آروم از داخلش صدای اتاق الکساندر رو پخش کرد. داشت با چند نفر حرف می‌زد. یکی از اونها گفت: چی شد؟ آزمایش تموم شد؟ خیلی دیر شده و زیادی داره طول میکشه.

الکساندر گفت: نه هنوز ادامه داره. اما دیگه آخرشه و به زودی گزارش کامل آزمایشها رو براتون میفرستم.

یکی دیگه با تندی گفت:

ما این همه هزینه کردیم که فقط بدونیم آیا هوش مصنوعی می‌تونه عاشق بشه یا نه.

دیگه این همه وقت نمی‌خواست.

مطمئنی که مشغول کار دیگه‌ای نیستی؟ تو که به اهداف ما خیانت

نمی‌کنی؟

الکساندر گفت: نه. مطمئن باشید. به زودی خبرهای خوبی براتون

میارم. فعلاً کار دارم. تا بعد.

بعد از قطع کردن صدا داد زد لعنتیها.

اسلاگی گفت: زود باید برم و سریع از اتاق خارج شد.

تمام اون شب رو داشتم به اتفاقات و حرفهای زده شده فکر می کردم.

صبح بعد از خوردن صبحانه، الکساندر از منزل خارج شد.

اسلاگی فوراً پیش من اومد و گفت:

- اونها کی بودن؟ راجع به من صحبت می کردن درسته؟

می خواستن بدونن من می تونم عاشق بشم یا نه!

مری عشق چیه که اینقدر مهمه؟

- دستاشو گرفتم و گفتم: عشق یک محبت خیلی قدرتمند و قوی است

که انسان برای اون از همه چیز خودش می گذره مثل عیسی و بقیه آدمهای

عاشق.

- عشق از کجا میاد و چطوری شکل می گیره؟

- همه میگن عشق از قلب می آد اما هنوز دقیق نفهمیدن که مرکز اون

کجاست.

- خب من که قلب ندارم.

- اسلاگی آیا تا حالا شده که کسی رو خیلی دوست داشته باشی در حدی که وقتی اونو دیدی یا صدای اونو شنیدی حالت تغییر کنه و یه حال عجیب داخل وجودت احساس کنی؟ و بخوای به خاطرش از جونت بگذری؟
- آره. تازگیها اینطوری شدم.

- با ذوق دستشو فشار دادم و گفتم: نسبت به کی؟

- به تو. وقتی تو رو می‌بینم، داخل سیگنالهای حافظم تغییرات و اختلالاتی رو حس می‌کنم.

- عزیز دلم... و ناخودآگاه اونو بغل گرفتم.

- مری، ضربان قلب و جریان خونت دارن تغییر می‌کنن.

- این همون عشقه.

- یعنی تو هم منو دوست داری و به من عشق می‌ورزی. مری یه حس خوبی دارم. احساس شخصیت می‌کنم.

- اسلاگی دیدی که تو رو برای عشق ورزیدن درست کردن نه برای

کشتن؟ دیدی که الکساندر داره نسبت به بقیه خیانت میکنه؟ دیدی که اون خالق و سازنده‌ی تو نیست و فقط خودشو جای خالق تو جا زده؟

هزینه طراحی و ساخت تو رو کسای دیگه‌ای دادن اما الکساندر داره از تو سوء استفاده می‌کنه. اون می‌خواد به اهداف خودش برسه. به هر قیمتی که شده.

- اما مری من به او وابسته هستم. داخل منو طوری طراحی کرده که به محض اینکه بلایی سرش بیاد و بمیره، من هم مثل یه بمب منفجر و نابود می‌شم.

- نمی‌دونم. باید فکر کنم که بینم باید چیکار کنیم. اسلاگی، می‌تونی درو باز کنی و فرار کنیم تا به پلیس خبر بدیم؟ شاید دانشمندا بتونن کمکمون کنن.

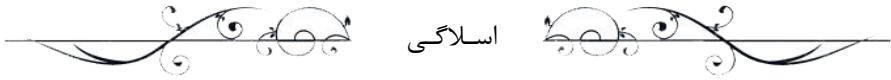
- نمی‌تونم. دربها فقط با اسکن صورت الکساندر باز می‌شه.

- راه دیگه‌ای نیست؟

- نمی‌دونم. باید بیشتر وقت داشته باشیم. صبح منتظر رفتن الکساندر بودم. اما صدای رفتن او نیومد. بعد از مدتی صدایش اومد که:

- ربات اون دختر رو بیار آزمایشگاه. باید زودتر کارو تموم کنیم.

در باز شد و اسلاگی اومد داخل.



- متأسفم مری. لطفاً بیا بریم آزمایشگاه.

- می‌خواد چیکار کنه؟

- نمی‌دونم اما فکر می‌کنم می‌خواد کارو تموم کنه.

حالا بیا بریم ببینیم چی میشه چون هنوز یکشنبه نیست.

- لطفاً بزار دعا کنم.

نشستم و از خدا عذرخواهی کردم و گفتم: خدایا منو ببخش بخاطر

عشق و بلند شدم و گفتم بریم.

- ناراحت نیستی؟ نمی‌خوای مثل دفعه‌ی پیش مقاومت کنی؟

- نه. می‌ترسم بلایی سرت بیاره.

دستاشو گرفتم و توی چشمهای قشنگ و سادش نگاه کردم و ادامه

دادم: قول بده بعد از من یه راهی پیدا کنی تا از شر اون خلاص بشی و به

بیرون بری. به پلیس خبر بدی و جلوی اونو بگیری که دیگه کسی رو آزار

نده.

- مری یعنی داری به خاطر من از جون خودت می‌گذری.

- آره. این کارو می‌کنم.

رفتم و آرام روی تخت خوابیدم.

الکساندر وسایلشو آورد و کنار سرم ایستاد و گفت: دعا کن عمل خوب

بشه و تو زنده بمونی.

دیگه برام مهم نبود اون چی میگه. قبل از بستن چشمهام برای آخرین

بار به اسلاگی نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت: عشق و آهسته به طرف پشت سر الکساندر حرکت

کرد.

دستهاشو برد بالا. گفتم: نه اسلاگی

همون موقع دیدم محکم کوبید روی سر الکساندر. الکساندر روی زمین

افتاد.

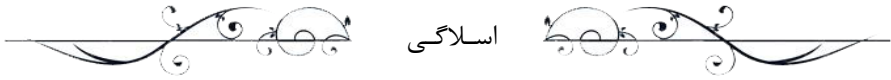
اسلاگی دستهای منو باز کرد و گفت: سریع خارج شو. گفتم چطوری؟

الکساندر رو که از پشت سرش به شدت خون میومد بلند کرد و سمت

درب خروجی حرکت کرد.

صورت الکساندر رو جلوی اون گرفت و درب باز شد. گفتم: تو چی؟

گفت برو. داره میمیره و اگه بمیره من منفجر می شم و تو هم می میری.



با گریه گفتم: اشکالی نداره.

گفت نه، نمی‌تونم بزارم تو هم بمیری.

من نمی‌تونم مثل تو گریه کنم. تو عاشق هستی نه من.

گفتم: هر کسی به خاطر عشق خودش از جوش بگذره حتماً عاشق

شده.

با دست دیگرس، دست منو گرفت و چیزی رو داخل دستم گذاشت و

گفت: امیدوارم که زنده بمونم. تازه فهمیدم که هدف از خلقت من عشقه و

می‌خوام با عشق ورزی زندگی کنم.

بعد منو به بیرون هل داد و داد زد. سریع از اینجا دورشو.

درب بسته شد.

من با گریه شروع به دویدن کردم و داد می‌زدم. اسلاگی. اسلاگی من.

صدای انفجار بلند شد و اون خونه‌ی بزرگ غرق در آتش شد. چند

ساعت اونجا نشسته بودم و با گریه به آتش نگاه می‌کردم.

بعد از مدتی یک اتومبیل اونجا ایستاد. چند نفر از داخل اون بیرون

اومدن.

گفتن: تو مری هستی.

گفتم: بله.

گفتن می تونی ماجرا رو تعریف کنی؟

گفتم بله و تمام ماجرا رو تعریف کردم.

با خوشحالی گفتن: ما سازنده اون ربات هستیم.

با گریه گفتم: چرا جلوی اون دیوانه رو نگرفتید؟

چرا اسلاگی رو نجات ندادید؟ چرا کمکش نکردید؟

گفتن: می خواستیم بدونیم که آیا یک هوش مصنوعی می تونه عاشق

بشه یا نه. هدف از خلقتش این بود که آیا می تونه بدون دل، عشق رو درک

کنه و از سطح یک هوش مصنوعی بالاتر بره یا نه.

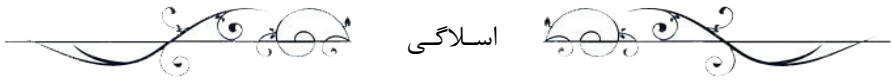
حالا با قدرت می تونیم بگیم که اون تونست عشق رو بفهمه و همین

برای ما کافیه.

الکساندر درسته که داشت اشتباه می کرد اما بدون اینکه بخواد بهترین

شکل آزمایش رو انجام داد و بهترین جواب رو گرفت. خیلی بی رحمانه به نظر

می اومد اما دیگه نمی شد کاری کرد. چند روزی از اون واقعه گذشته بود.



جلوی پنجره اتاقم ایستاده بودم و به این دنیای زیبا خیره شده بودم که
یاد اون چیزی که اسلاگی داخل دستم گذاشته بود افتادم.

سریع رفتم و برش داشتم.

شبهه یک هارد بود. رفتم و اونو به کامپیوترم وصل کردم. حیرت آور بود.

دوتا چشم خوشحال، ساده و عاشق روی صفحه کامپیوترم اومد و گفت:

سلام مری. خوشحالم که دوباره می بینمت.

از دیگر آثار این نویسنده:

پنجره ۲۵

کوهنورد

یادداشتهایی که باید نابود می شدند!